



داد: «از این که بدبختی یخه‌ام را ول نمی‌کنند.» حاکم گفت: «نه عزیزم، انشاءالله که همه چیز درست می‌شود. ما امروز برای همین شما را به اینجا آورده‌ایم تا یک آزمایشی بکنیم. حالا شما دو نفر برای امتحان آماده باشید. این امتحان کار مشکلی نیست، خیلی هم آسان است. در اینجا ما یک کوچه دراز داریم که دوسرش اینجاست و آخرش به هم راه دارد. وقتی پرده را کنار بزنیم هر دو قسمت را می‌توانیم ببینیم. یک قسمت سرتاسر خاکی است و در قسمت دیگر فاصله به فاصله چند تا فرش انداخته‌ایم. کار شما این است که هر کدام به یکی از این دو راه وارد شود و تا آخر برود و از راه دیگر به همین جا برگردد و آن وقت نتیجه معلوم می‌شود. جایزه‌اش هم مساوی است، هیچ فرقی نمی‌کند که چه کسی اول از کدام راه وارد شود ولی هر یکی باید یکی از دو راه را انتخاب کند و این یک امتحان است. حالا شما مقصود ما را نمی‌دانید ولی بعد از بازگشت می‌فهمید. حالا صبر کنید تا شروع حرکت را اعلام کنیم.»

حاکم دستور داد پرده را کنار زدند دو کوچه دراز پهلوی هم ظاهر شد. یکی سرتاسر خاکی بود و در یکی دیگر چند تا فرش افتاده بود که تمام پهنای کوچه را پوشانده بود اما میان هر فرش با فرش دیگر ده بیست قدم فاصله خاکی داشت. خوشبخت و بدبخت می‌توانستند درازی هر دو کوچه را ببینند.

بعد حاکم جابلقایی حاکم جابلسایی را به کناری کشید و گفت: «بطوری که ملاحظه می‌شود این دو نفر هر دو در شرایط مساوی هستند. هر کدام یک بار از این کوچه دوسره عبور می‌کنند جایزه‌اش هم مساوی است اما برای اینکه بخت ایشان را آزمایش کنیم من در وسط کوچه خاکی یک مشت جواهر و سکه طلا ریخته‌ام و این سهم کسی است که اول آن را ببیند. ناچار هر که از کوچه خاکی برود آن را زودتر می‌بیند. در کوچه دیگر زیر یکی از فرشها چاله است و ظاهرش پیدا نیست که هر که اول به آن برسد در چاله می‌افتد و چون جواهر و سکه‌ها را هم دیرتر می‌بیند سهمی از آن ندارد. آنچه باقی می‌ماند این است که چه کسی اول از کدام کوچه وارد شود تا ببینیم که بخت و اقبال چه می‌کند.»

جابلسایی گفت: «شیر و خط می‌کنیم.»

جابلقایی گفت: «مخالف نیستم ولی بهتر است از اول کار را به قرعه کور و اگذار نکنیم. من گفتم که بخت را خود انسان می‌سازد؛ آیا بهتر نیست که از خودشان

پرسیم که از کدام راه می‌خواهند وارد شوند؟»

جابلسایی گفت: «در این صورت شرایط یکسان نیست، هر که از کوچهٔ خاکی برود پول و جواهر را زودتر می‌بیند.»

جابلقایی گفت: «درست است ولی اگر به قول تو همه کاره بخت باشد بدبخت کوچهٔ خاکی را انتخاب نمی‌کند و اگر پول و جواهر به آدم خوشبخت رسید من حرف تو را قبول می‌کنم و بدبخت ایمان می‌آورم.»

جابلسایی قبول کرد. آمدند و به خوشبخت و بدبخت گفتند: «خودتان انتخاب کنید از کدام کوچه وارد می‌شوید و از کدام کوچه برمی‌گردید. یکی باید از این طرف برود، یکی از آن طرف ولی انتخاب با خودتان است.»

خوشبخت گفت: «به نظر من هیچ فرقی نمی‌کند.» بدبخت گفت: «من شیر و خط می‌کنم.» شیر و خط کرد و کوچهٔ خاکی را انتخاب کرد. از خوشبخت پرسیدند: «اعتراض نداری؟» گفت: «نه برای من بی تفاوت است.»

حاکم جابلسایی قدری نگران شد و فکر کرد: «حالا این بدبخت می‌رود و پول و جواهر را زودتر می‌بیند و حرف من غلط می‌شود ولی نمی‌توانم حرفی بزنم چون حکم شیر و خط را خودم هم قبول داشتم.»

حاکم جابلقایی گفت: «بسیار خوب، راه باز است همینکه من شمارهٔ ۳ را گفتم وارد کوچه می‌شوید و پرده را می‌کشیم. وقتی از کوچهٔ دیگر برگشتید پرده را کنار می‌زنید و کار تمام است. اگر چیزی می‌خواهید پرسید، پرسید.»

بدبخت جواب نداد. خوشبخت پرسید: «این را می‌خواهم بدانم که آیا زودتر یا دیرتر رسیدن هم اثری در امتحان دارد؟»

هر دو حاکم گفتند: «نه، هیچ اثری ندارد، هر وقت رسیدید، رسیدید، دیگر سؤالی نیست؟ حالا آماده باشید: یک... دو... سه.»

خوشبخت وارد کوچهٔ فرش‌دار شد و بدبخت وارد کوچهٔ خاکی شد و پرده را کشیدند. وقتی پرده را کشیدند خوشبخت همان‌جا پشت پرده ایستاد، قدری فکر کرد و با خود گفت: «بگذار ببینم، ما یک کوچه داریم که باید برویم و از طرف دیگر برگردیم، دیر و زودش هم اثری ندارد، پس اینها چه چیز را می‌خواهند امتحان کنند و آیا چه دلیلی دارد که این فرشها را با فاصله انداخته‌اند و به هم متصل نیست، شاید می‌خواهند ببینند چه کسی فرشها را بیشتر خاکی می‌کند و چه کسی

کمتر؛ اثر پای رونده و آینده هم البته شناخته می‌شود، من که می‌روم و او که می‌آید در فاصله‌های خاکی گفش خاکی می‌شود و نشانش روی فرش می‌ماند. پس اگر استعان این باشد بگذار من فرشها را خاکی نکنم. فرش اولی که چاره نبود ولی از روی فرشهای دیگر می‌توانم بپریم و چهارتایی دیگر را خاکی نکنم. با این ترتیب مرد خوشبخت وقتی به فرشهای اولی و سومی تا پنجمی رسید از روی آنها جست زد و در فاصله‌های خاکی راه رفت. وقتی به انتهای کوچه رسید رقیب او هم رسیده بود و از کنار هم گذشتند. خوشبخت از کوچه خاکی رفت و در میان راه سکه‌ها و جواهرها را دید. با خود گفت: «دست زدن به اینها که کار صحیحی نیست ولی شاید حساب آن را می‌پرسد.» همه را شمرد و آمد تا پشت پرده.

اما آدم بدبخت، او هم وقتی پرده را کشیدند پشت پرده قدری ایستاد و کوچه را نگاه کرد و با خود گفت: «هه، عجب آدمهای احمقی هستند! کوچه به این صافی و راستی دیگر چه امتعانی دارد؟ در اینجا بک آدم کور هم می‌تواند راست برود، نمی‌خواهی، ایناهاش! چشمهایش را بست، دستهایش را به جلو دراز کرد و رفت. وقتی به آخر کوچه رسید دستش به دیوار خورد و با خود گفت: «نگفتم!» با این ترتیب پول و جواهر را ندیده بود و در همین جا بود که از کنار خوشبخت گذشت و از آن طرف برگشت، از روی فرش به خاک و از روی خاک به فرش و هیچ فکر نکرد که آدم خوشبخت از همین راه آمده چرا فرشها خاکی نشده، آمد و آمد تا رسید به فرش میانی که زیرش چاله بود. فرش فرو رفت و خدا رحم کرد که چاله خیلی گود نبود. بلند شد نفرینی به بخت خود کرد و آمد تا پشت پرده. وقتی رسید گفت: «حاضرم» خوشبخت گفت: «من هم حاضرم.»

پرده را کنار زدند و آمدند بیرون.

دو حاکم با اشتیاق فراوان برای فهمیدن نتیجه پرسیدند که خوب، در کوچه چه خبر بود؟

بدبخت گفت: «هیچی، زیر یکی از فرشها چاله بود و من بدبخت افتادم توش ولی خدا رحم کرد که خیلی گود نبود.» پرسیدند: «دیگر چه خبر بود؟» گفت: «هیچی.» پرسیدند: «در کوچه خاکی که اول رفتی چیزی ندیدی؟» گفت: «نه، من آنجا چشمهایم را بسته بودم.» پرسیدند: «چرا؟» گفت: «ادای کورها را در می‌آوردم.» پرسیدند: «حالا جایزه چه می‌خواهی؟» جواب داد: «همان فرشی که زیرش چاله

بود!

آدم خوشبخت گفت: «ولی من چاله را ندیدم، آخر کوچه اول از کنار بدبخت گذشتم و در میان کوچه خاکی چندتا سکه طلا و چندتا جواهر افتاده بود.» پرسیدند: «نمی‌دانی چندتا بود؟» گفت: «چرا، ۳۱ سکه طلا و ۱۳ جواهر.» پرسیدند: «چطور شد که تو در چاله نیفتادی؟» گفت: «وقتی وارد شدم و فرش اولی با کفشهایم خاکی شد از روی باقی فرشها پریدم که خاکی نشود.» پرسیدند: «فرشها چندتا بود؟» گفت: «پنج‌تا» پرسیدند: «حالا جایزه چه می‌خواهی؟» جواب داد: «بسته به کرم و همت شماست.»

حاکم جابلسایی که تصور می‌کرد برنده شده خوشحال شد و گفت: «تمام پولها و جواهرها مال تو است. ما قرار گذاشته بودیم هر که اول آنها را دید مال او باشد. بعدش هم بدبخت جایزه خودش را انتخاب کرده است، باقی فرشها هم مال تو.»

خوشبخت گفت: «خیلی ممنون و الهی شکر، من همیشه شانس دارم.» بدبخت به صدا درآمد که: «نگفتم! در چاله افتادش سهم من شد و پولها سهم او بدبختی همه جا با من همراه است.»

حاکم جابلسایی گفت: «من می‌دانستم، یکی بختش بیدار است یکی خواب است، حالا دیدی که حرف من درست درآمد؟ با اینکه بدبخت از کوچه جواهر رفت چیزی نصیبش نشد و خوشبخت با اینکه از کوچه چاله دار رفت در چاله نیفتاد و جواهرها را برد، من به این می‌گویم بخت و اقبال.»

حاکم جابلقایی جواب داد: «برعکس، حرف من درست درآمد است. این آدم با اینکه مطابق میل خودش از کوچه جواهر رفت یک ذره فکر نکرد که دارد امتحان می‌دهد و اگر در کوچه هیچ خبری نباشد امتحان لازم ندارد. چشمش را بست و احتمال نداد که شاید وسط کوچه چاه باشد. بعد هم تمام فرشها را خاکی کرد و حقش همین بود که در چاله بیفتد، آخرش هم خودش جایزه خودش را انتخاب کرد و همتش کوتاه بود و به همت ما واگذار نکرد. اما آن یکی حساب کرده بود که امتحانی در کار است، حتی برای خاکی نشدن فرشها احتیاط کرده بود، فرشها را شمرده بود، حساب پول و جواهرها نگاه داشته بود، جایزه‌اش را نیز به همت ما واگذار کرد. من اسم این را بخت و اقبال نمی‌گذارم، این آدم که همه چیز

را به جای خود می‌سجد و هوشیاری به خرج می‌دهد باید خوشبخت باشد و همینطور است که مردم سرنوشت خودشان را می‌سازند.»

حاکم جابلسایی گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی، ولی این خوشبخت از اولش هم که آمد از این یکی خوشبخت‌تر بود، لباس مرتبی داشت، خوشحال و امیدوار بود زیرا می‌دانست که خوشبخت است و این یکی بدبختی از سرور ویش می‌بارید. این را به تجربه دریافته بود که آدم بدبختی است، این هم آخرش که دیدی.»

جابلقایی گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی ولی این بدبخت خودش برای خودش بدبختی می‌سازد وگرنه آیا نمی‌توانست روز جشن در حضور دو حاکم قدری مرتب‌تر حاضر شود؟»

جابلسایی گفت: «عجب حرفی می‌زنی! خوب، اگر این آدم دارنده و توانگر بود که دیگر بدبخت نبود، من هم همین را می‌گویم.»

جابلقایی گفت: «خوب، من هم همین را می‌گویم، دارندگی و توانگری را نمی‌گویم، زبان که داشت تا بهتر حرف بزند، چشم که داشت تا در کوچه نگاه کند و جواهر را ببیند، فکر و عقل که داشت تا یک امتحان را با کوچه‌گردی سربه‌ها فرق بگذارد ولی او از فکرش و عقلش بهره‌برداری نکرد، اینجا هم کوربازی درآورد وگرنه با دیدن جواهرها دارنده و توانگر می‌شد.»

جابلسایی گفت: «شاید حق با تو باشد، عجالتاً اوقات را تلخ نکن تا به جشن صلح برسیم و در شادی مردم شرکت کنیم. یک وقتی دیگر می‌نشینیم و در این باره بحث می‌کنیم تا مطلب روشن شود.»

پسر سبزی فروش

روزی بود، روزگاری بود. مردی کاسب کار و میانه حال یک پسر داشت که خیلی دوستش می داشت. کار خودش سبزی فروشی بود و از کارش خسته و بیزار شده بود. با خود می گفت: «یک عمر سبزی فروشی کردم و تا آخرش همین است اما باید پسر را خوشبخت کنم و او را به کاری مشغول کنم که فردا بتواند بهتر از من زندگی کند. آیا چه کاری از همه بهتر است؟ بازرگانی سرمایه و دارایی بزرگ می خواهد. کار دیوانی وابستگی و آشنایی می خواهد. ناچار تا خودم می توانم زندگی را اداره کنم و به کارآموزی او کمک کنم. باید به پسر صنعتی بیاموزم که عزتی در دنبال داشته باشد و او را به سعادت برساند. اما آهنگری؟ بازار آهنگران پراز آهنگر است. اما زرگری؟ تا زری در میان نباشد همیشه در کارگری می ماند. اما نجاری، نه، اما بافندگی، نه، آن یکی هم نه، این یکی هم نه. باید با یک آدم باسواد و خوشبخت مشورت کنم، کسانی که رسیده اند بهتر می دانند که چگونه رفته اند.»

مرد کاسب همسایه ای داشت که زندگی آبرومندی داشت و در محله عزیز و محترم بود! مردم می گفتند استاد یک مدرسه عالی است؛ گاهی او را دیده بود و اخلاق و رفتارش را پسندیده بود و اهل خانه استاد از دکان او سبزی می خریدند. با خود گفت: «این مرد هر که هست سعادت مند و بخت بار است و عقلش از من بیشتر است. منظور خود را با او در میان می گذارم و هر چه گفت همان کار را می کنم.»

یک روز همسایه را دید و گفت: «ای عزیز، اگرچه ما با هم در یک ردیف نیستیم اما من به شما ارادت دارم. رفتار شما را خوب می بینم و نزدیکان شما را در میان مردم محبوب، فرزندان شما را با تربیت و دوستان شما را با سعادت. نمی دانم شغل شما چیست ولی می بینم که شما توانسته اید خودتان را عزیز و خوشبخت بسازید و من در این دنیا یک پسر دارم که می خواهم خوشبخت باشد؛ به نظر شما او را دنبال چه کاری بفرستم که آینده اش خیلی خوب باشد؟»

استاد جواب داد: «خوب عزیزم، این همه مردم که دارند زندگی می کنند

چکار می کنند؟ در دنیا هر کسی بک کاری دارد، مگر همین سبزی فروشی چه عیبی دارد؟»

سبزی فروش گفت: «آنچه من می خواهم این سبزی فروشی و بقالی و چقالی نیست، بک کار خوب و بک خوشبختی کامل را برای پسرم آرزو می کنم.»
استاد گفت: «بسیار خوب، اگر تو می توانی تا چند سال به کارآموزی او کمک کنی و به مزد روزانه اش فکر نمی کنی من کلید مسأله را به تو می دهم و خودت می توانی تصمیم بگیری.»

سبزی فروش گفت: «خیلی متشکرم، خداوند عزت و سعادت شما را زیاد کند، نه، به مزدش نظری ندارم. به آینده اش فکر می کنم.»
استاد گفت: «خیلی خوب، آن کارخانه چینی سازی را که سر خیابان است می شناسی؟»

سبزی فروش گفت: «البته کارخانه را می دانم ولی با صاحبش آشنا نیستم. می گویند یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است، اهل خانه اش از من سبزی می خرند و مردم خوبی هستند ولی من نمی خواهم پسرم را به کارخانه چینی سازی بفرستم. مگر سرمایه ای نداریم تا آخر عمرش باید کارگر کارخانه باقی بماند.»

استاد گفت: «نه، نمی گویم او را به شاگردی کارخانه چینی سازی بفرستی، مقصودم چیز دیگری است. من صاحب این کارخانه را می شناسم، مردی است که در کار چینی سازی متخصص و کارشناس و خبره است. پدرش را هم می شناختم، پدرش بک کوزه گر بود که کارش را با شاگردی پیش بک کوزه گر دیگر یاد گرفته بود؛ مایه کار کوزه گر هم خاک است و آب است و آتش، کمی هم شیشه، کمی هم رنگ، کمی هم چیزهای دیگر. پدر صاحب این کارخانه با همین چیزها کاسه و کوزه می ساخت و می فروخت و با زحمت نانی می خورد و مثل تو زندگی ساده ای داشت.»

سبزی فروش گفت: «بله کوزه گری هم مثل سبزی فروشی است، کار پرزحمتی است ولی بک کوزه گر به هر حال بک کوزه گر است، و اما شما می خواستید کلید آینده خوب را به من نشان بدهید.»

استاد گفت: «می خواهم همین کار را بکنم. آن بابای کوزه گر چند سالی پسرش را فرستاد مدرسه درس خواند و باسواد شد و باز هم درس خواند تا در رشته

خاکشناسی و رنگشناسی و سنگشناسی متخصص شد. پدرش انواع خاکها را نمی شناخت او می شناخت، پدر خاصیت همه سنگها و رنگها را نمی دانست ولی پسر آنها را می دانست، پدر ساختن کوزه را به شکل قدیمی یاد گرفته بود، پسر به شکلهای تازه تر و پیشرفته تر یاد گرفت. چون پسر درس خوانده و دانا بود از همان خاک و همان آب و همان آتش به جای کوزه سفالی و کاسه لعابی، چینی ساخت و چون علم داشت چینی را از همه بهتر ساخت و از دیگر همکارانش پیش افتاد، مشتری بیشتر پیدا کرد، جنس بهتر عرضه کرد، کارش را توسعه داد و به جای آن کوزه گری قدیمی و ساده این کارخانه چینی سازی را ساخت و حالا یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است. می خواستم این را بگویم که خیال نکنی که همین سبزی فروشی کار کوچکی است، به نظر من سبزی فروشی و بقالی و چقالی و آهنگری و نجاری و بازرگانی و شغل من و شغل وزارت و خلافت همه یکسان است. هر کسی می تواند در هر کاری که فکرش را بکنی پیشرفت کند و به بزرگی و بزرگواری برسد، همچنین می تواند حقیر و ناچیز بماند. در تمام کارها کلید خوشبختی علم و دانش است. اگر می خواهی پسر سبزی فروشی را بفروشی تا در یک کاری استاد و دانا بشود و با داشتن این کلید، همین سبزی فروشی هم می تواند او را خیلی خیلی از من و تو خوشبخت تر کند...

«وقتی یک سبزی فروش سبزیها را بشناسد، خواص آنها را بداند، راه نگاهداری آن را بلد باشد، خوبتر بخرد و خوبتر بفروشد، با تربیت باشد، روحیه مردم را بشناسد، رعایت بهداشت و پاکیزه نگهداشتن سبزی را بلد باشد، آنها را خوبتر دسته بندی کند، اگر مشتری خارجی دارد زبانش را بداند، اگر نوعی از سبزی کمیاب و مرغوب است بداند که از کجا تهیه کند، اگر جنس زیادی داشت بداند که چگونه خشک کند و چگونه مصرف کند و خلاصه اینکه در همین کار سبزی فروشی دانشمند باشد، کاری می کند که مردم به او رو بیاورند و مشتری اش باشند و دوستش بدارند و با او همراهی کنند و می بینی که با او شریک می شوند، سرمایه گذاری می کنند و کم کم دارای چند فروشگاه و صاحب کشتزارهای سبزی می شود، انواع سبزیهای خشک را تهیه می کند و بسته بندی می کند و تجارت و صادرات سبزی خشک را به دست می گیرد و راه باز است برای اینکه به هر چه می خواهد برسد. اما شرط آن دانش است، دانش سبزی شناسی، و هر کار دیگری هم همینطور است، بی علم همه کارها

کوچک است، با علم همه کارها بزرگ است، دانش هر خارستانی را گلستان می کند. پسر را بگذار درس بخواند و بعد از چند سال خودش می داند که چه کاری را دوست می دارد و وقتی در آن رشته متخصص شد به هر چه تو می خواهی رسیده است.»

سبزی فروش گفت: «راست گفתי و درست گفתי، تا اندازه ای می دانستم که علم چیز خوبی است اما به این روشی نمی دانستم، پس سبزی فروشی هم عیبی ندارد. عیب دار من هم در این است که من دارم را بلد نیستم.»

سبزی فروش پسر را به مدرسه فرستاد و گفت: «تا چند سال به حرف من گوش کن وقتی در کارت دانشمند شدی به دلخواه خودت گوش کن.»

پسر چند سالی به مدرسه می رفت و بعد از اینکه یک دوره تمام شد، پسر گفت: «من هنوز خیلی چیزها باید بدانم» و چون در آن شهر مدرسه عالیتر نبود سبزی فروش پسر را به شهر بزرگتر فرستاد، خرج او را حواله می کرد و او در مدرسه عالی شبانه روزی درس می خواند.

مدرسه های قدیم اتاقی به محصل می دادند و دیگر تشریفاتی نداشتند. درسی بود و امتحانی، و هر کس زندگی خودش را خودش اداره می کرد. یک روز اتفاق افتاد که پول تمام شده بود و حواله نرسیده بود و پسر می خواست برای خودش خوراک سبزی درست کند. رفت پیش سبزی فروش نزدیک مدرسه و گفت: «یک دسته سبزی می خواهم اما پول ندارم، در عوض خیلی چیزها می دانم که می توانم به تو یاد بدهم، انشاء، رسم، نقاشی، حساب، هندسه، تاریخ، جغرافی، فقه، و می توانی هر مسأله ای که دلت می خواهد بپرسی تا یادت بدهم و در عوض یک دسته سبزی به من بده.»

سبزی فروش قهقهه خندید و گفت: «مسأله به درد من نمی خورد، سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، زیرا من هم می خواهم زندگی کنم، اگر می خواستم مسأله یاد بگیرم می رفتم مدرسه، اما سبزی را می توانی نسبه ببری و هر وقت پول رسید حسابش را پردازی.»

پسر اوقاتش تلخ شد و گفت: «سبزی نمی خواهم.» از درس هم بیزار شد و همینکه پولی رسید قرضهایش را داد و با اولین قافله پیش پدر برگشت و گفت: «پدر این چیزها که ما می خوانیم به بزرگواری نمی رسد و این همه علم من به یک دسته سبزی نمی ارزد، همین سبزی فروشی از همه چیز بهتر است.»



پدر گفت: «سبزی فروشی هم به قول استاد خوب است ولی من می خواستم تو یک سبزی شناس و زندگی شناس بشوی که خوشبختتر باشی. بگذار تا این پیشامد را هم با استاد در میان بگذاریم.»

استاد را گیر آورد و گفت: «این که نشدا پسر من پس از چند سال درس خواندن هنوز نمی تواند با علم خود یک دسته سبزی بفرد، علمی که خریدار ندارد به چه درد می خورد؟»

استاد لبخندی زد و گفت: «جوابش را فردا عرض می کنم.»

استاد در خانه یک دانه گوهر قیمتی داشت که مانند یک مهره گرد بود و مثل شیشه برق می زد. فردا صبح آن جواهر را داد به دست خدمتکارش که سبزی فروش او را نمی شناخت و گفت ببر پیش آن سبزی فروش و بگو «در خانه هیچ پول نداریم و سبزی برای آش می خواهیم، این مهره را بگیر و عوض آن هرچه می شود سبزی بده.»

سبزی فروش گوهر را گرفت نگاه کرد و خندید و گفت: «این مهره به هیچ دردی نمی خورد، من سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، می خواهی نسیه ببری ببر و بعد پول سبزی را بیاور ولی این شیشه ها و مهره ها در خاک رویه بازار شیشه گران بسیار است و صدتاش هم به یک عباسی نمی ارزد.»

خدمتکار گفت: «نه، نسیه نمی خواهم. پس بروم این مهره را بفروشم و برگردم.»

سبزی فروش گفت: «اختیار با شماست ولی خاطرت جمع باشد خواهر، که هیچکس این مهره را نمی خورد.»

پسر سبزی فروش هم گوهر را نگاه کرده بود، گفت: «بله مادر، این از آن مهره هاست که با آن تیله بازی می کنند، شش تاش یک پول می ارزد.»

خدمتکار برگشت و جریان را گفت. آن وقت استاد جواهر را گرفت و آورد پیش سبزی فروش و گفت: «این را می شناسی؟» سبزی فروش گفت: «اه، این را همین حالا یک نفر آورده بود که با آن سبزی بفرد و من گفتم به درد نمی خورد. آها از خانه شما آورده بودند؟ پس چرا سبزی را نبردند، من عرض کردم که هرچه می خواهند ببرند.»

استاد گفت: «متشکرم ولی می خواهم خواهش کنم یک ساعت همراه من

بیای بیرویم بازار و برگردیم که کار لازمی با تو دارم.»
 سبزی فروش گفت: «ای به چشم، در خدمت حاضریم. پسرم اینجا هست و
 می رویم و برمی گردیم.»
 استاد گفت: «بهتر است پسر هم با ما همراه باشد. اگر یک ساعت دکان را
 ببندی ضرر نمی کنی.»

سبزی فروش قبول کرد. در را بستند و پدر و پسر همراه استاد راه افتادند و
 رفتند بازار زرگرها و جواهر فروشها. استاد گفت: «می خواهم این مهره را به چندتا از
 این زرگرها نشان بدهم.» آن را به یکی از زرگرها نشان داد و گفت: «می خواهم
 بفروشم.» زرگر به دقت آن را نگاه کرد، در ترازو گذاشت، با پرگار حجم آن را اندازه
 گرفت، بعد یک ذره بین برداشت و جلو چراغ همه اطراف آن را واری کرد و گفت:
 «من می توانم این را هفتصد تومان نقد بخرم.»

استاد پرسید: «بیشتر نمی ارزد؟» زرگر گفت: «ممکن است کمی بیشتر بیزد ولی
 من بیشتر خریدار نیستم.»

بعد استاد همراه با تعجب سبزی فروش و پسرش رفتند به دکان دیگر و دکان
 دیگر و همانطور با دقت آن را واری کردند و قیمت را بالا بردند. یکی از جواهر-
 فروشان علاوه بر آن آزمایشها یک شیشه که آب زرد رنگی داشت آورد و باسیخ-
 کبریت یک ذره از آن دوا روی آن مهره گذاشت و با پنبه پاک کرد و دوباره با ذره بین
 آن را نگاه کرد و بعد گفت: «یک کلام هزار و پانصد تومان می خریم.» ولی استاد
 باز هم راضی نشد و نفروخت.

بعد استاد گفت: «دیگر کاری نداریم، برگردیم.» در راه به سبزی فروش و پسرش
 گفت: «دیدید عزیزان من، این مهره را که به نظر شما شیشه شکسته با مهره تیله
 بازی بود و صدتایش یک عباس نمی ارزید کسی که می شناخت به هزار و پانصد
 تومان می خرید و من نفروختم، پس معلوم شد که این مهره یک جواهر است ولی
 چون شما جواهرشناس نبودید به قیمت یک دسته سبزی هم نفخیدید. و این دلیل
 بی ارزش بودن جواهر نیست، دلیل آن است که هر چیزی خریداری دارد، بازاری
 دارد و کارشناسی دارد. آن سبزی فروش هم که به پسر تو سبزی نداد خریدار دانش
 نبود اما دانش بی خریدار نیست. همین پسر وقتی چند سال دیگر درش را دنبال
 کند و در یک رشته متخصص بشود جواهری می شود که بیش از صد دکان سبزی-

فروشی قیمت پیدا می کند، یا می تواند همان سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کند.»

پسر سبزی فروش گفت: «همه چیز را فهمیدم و از فردا درسم را می خوانم. دیگر از هیچ چیز دلسرد نمی شوم تا به همان جا برسیم که سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کنم.»

پسر سبزی فروش در رشته گیاهشناسی فارغ التحصیل شد. بعد به شهر خود برگشت، در یک مؤسسه کشاورزی به کار پرداخت. دکان سبزی فروشی پدر را نیز با معلوماتی که داشت رونق داد، و بعد از چند سال که به بی نیازی رسید کار سبزی فروشی را نیز تغییر داد. زیرا صاحب چند مزرعه نمونه شده بود که گیاهان صحرایی و دارویی نوشتارخانه را پرورش می داد و به چند مؤسسه داروسازی می فروخت و دم و دستگاه و عزت و احترامی پیدا کرده بود که صاحب دارخانه چینی سازی هم تعجب می کرد.

مکتب پالان دوز

روزی بود، روزگاری بود. روزهایی بود که هنوز آدم سواددار کم بود. بیشتر مردم در خانه یا مکتبخانه خواندن قرآن و دعا و بعضی کتابهای مذهبی را یاد می گرفتند ولی نوشتن را یاد نمی گرفتند و از عهده خواندن یک نامه دست نوشته هم بر نمی آمدند. در آن روزها به کسی که خواندن و نوشتن را می دانست می گفتند باسواد. بعد که اینطور سوادها زیادتر شد معنی سواد هم بزرگتر شد و نسبت و درجه پیدا کرد. یکی که خواندن و نوشتن زبان مادری اش را نمی داند می گویند بیسواد است. یکی که می داند سواددار است، یکی باسواد است یعنی بیشتر درس خوانده، یکی خیلی باسواد است و یکی از آن باسوادهای روزگار است یعنی دانشمند است. و قصه ما مربوط به روزگار قدیم است.

در ده فقط چهار پنج نفر سواد داشتند. یکی پیشنماز مسجد بود، یکی مکتبدار ده بود، یکی درویش علی بود که شعر هم می ساخت، یکی حاجی محمد بود که نصف آبادی را صاحب بود، یکی هم بقال معمله بود. و مکتبخانه ای که خط نوشتن و حساب و این چیزها را به بچه ها تعلیم می داد تازه پیدا شده بود.

حسنعلی آهنگر ده که نعل خر و گاو و نعل گیوه و داس و اره و بیل و کلنگ و این چیزها می ساخت مثل بقیه مردم بیسواد بود و آن روز همسایه اش داشت می رفت مشهد. و حسنعلی می خواست برای پسرش که در مشهد ماندگار شده بود کاغذی بنویسد و دعا و سلام بگوید و صورت بدهد که بعضی چیزها را بخرد و بدهد بفرستد.

حسنعلی وقتی فهمید همسایه اش عازم حر لیت است دوید از دکان بقالی یک کاغذ و پاکت خرید و خیال داشت که همانجا از بقال خواهش کند دو کلمه دعا و سلام برایش بنویسد ولی شاگرد بقال گفت که استادش رفته شهر و او هم سواد ندارد. حسنعلی آهنگر دوید به خانه درویش علی، او هم رفته بود ده بالا سرخرمن. ای دادو بیداد! حسنعلی با خود گفت «پیشنماز و کدخدا و حاجی محمد که نمی نشینند برای من کاغذ بنویسند باز هم مکتبدار از همه بهتر است.» آمد به مکتبخانه و دید مکتبدار نشسته است و شاگردها هم گوش تا گوش نشسته صدا در صدا انداخته اند و درستان را می خوانند.

حسنعلی اجازه گرفت و رفت پیش مکتبدار و گفت: «جناب ملا نمی خواستم مزاحم شما بشوم ولی همسایه ما دارد می رود مشهد و می خواهم چند تا کلمه کاغذ برای پسر بنویسم، بقال و درویش علی هم که همیشه به ما کمک می کنند نبودند، قربان آن دست، یک کاغذ مختصر برای من بنویس هر چه هم بفرمایی تقدیم می کنم.»

مکتبدار گفت: «من حالا باید به درس اینها برسم اگر مکتب تعطیل بود یک چیزی بود ولی خوب حالا درست می کنم.» یکی از بچه مکتبی ها را صدا زد و گفت: «آی جواد، برو آن گوشه بنشین و بین حسنعلی چه می خواهد برایش بنویس.» حسنعلی و جواد نشستند و حرفهایش را گفت و جواد نوشت. وقتی تمام شد پرسید: «همه چیز را همانطور که گفتم نوشتی؟» جواد گفت: «گوش کن برایت بخوانم و اگر چیزی باقی مانده بنویسم.»

کاغذ را دوباره خواند و حسنعلی آهنگر دید که جواد حرفهایش را خیلی هم بهتر از آنچه او گفته روی کاغذ نوشته است. خیلی خوشحال شد و در دلش گفت: «بین بچه به این کوچکی چه سواد خوبی دارد.» از او پرسید: «تو این سواد را در همین مکتبخانه یاد گرفتی؟» جواد گفت: «خوب، معلوم است. در خانواده ما هیچکس نوشتن بلد نیست، من خواندن و نوشتن را از همین جناب ملا یاد گرفتم و خواهرم را هم در خانه سواد دار کردم اما حالا هنوز خیلی مانده است که با سواد بشوم.»

حسنعلی گفت: «نه خیر، تو از من هم بهتر نوشتی. بارک‌الله خیلی هم سواد خوبی داری.» بعد آمد پیش مکتبدار و گفت: «خیلی ممنونم، کارم رو برآه شد، یک نار دیگر هم دارم که باید بیایم شما را ببینم. عصری که مکتبخانه تعطیل شد می آیم.» مکتبدار کاغذ را از دست حسنعلی گرفت و نگاهی کرد و گفت: «آفرین براین جواد که چه خط خوبی هم دارد.» جواد سرش را به زیر انداخت و رفت سرجایش نشست و حسنعلی رفت کاغذ را به همسایه مسافر داد و تمام شد.

اما حسنعلی آهنگر پیش خودش به فکر افتاده بود که: «این جواد یک ذره بچه است و به این خوبی کاغذ می نویسد که جناب ملا هم به او آفرین می گوید، مگر او چند سال درس خوانده؟ تا آنجا که من می دانم جواد پسر پالان دوز بالا محله است و تا پریروز توی کوچه بازی می کرد. هنوز یک سال هم نیست که به مکتب می رود، پس من هم اگر یک سال کمتر به مکتب می رفتم سواد دار می شدم، یعنی آیا من از



یک بچه هفت ساله کمتر؟»

عصری آمد به خانه مکتبدار و یک شاخه نبات را که هدیه آورده بود تقدیم کرد و گفت: «این بابت آن کاغذ که به شما زحمت دادم و خیلی هم شرمندهام، اما آمدهام یک چیزی بپرسم. آیا فقط بچه‌ها می‌توانند سواد یاد بگیرند یا پیرمردها هم می‌توانند یاد بگیرند؟»

مکتبدار جواب داد: «این چه حرفی است، سواد یاد گرفتن کار خیلی آسان است و هر کس که بخواهد یاد می‌گیرد، تازه آدمهای بزرگ زودتر هم یاد می‌گیرند.»
حسنعلی آهنگر گفت: «عجب!»

مکتبدار گفت: «عجب ندارد، بچه‌ها از اول خودشان نمی‌خواهند به مکتبخانه بیایند، بزرگترها ایشان را می‌آورند و ماکلی زحمت می‌کشیم تا درس خواندن را به ایشان عادت بدهیم؛ وقتی هم درس می‌خوانند چون نمی‌دانند که این درس بعدها چقدر به کارشان می‌آید قدری بازی و بازیگوشی دارند که وقت را حرام می‌کند ولی آدم بزرگ که در زندگی احتیاج به سواد دارد البته بیشتر قدرش را می‌داند و بهتر دل می‌دهد و زودتر یاد می‌گیرد.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی خوب، من از امروز تصمیم گرفتم که سواددار شوم ولی روزها کار آهنگری دارم و نمی‌توانم به مکتب بیایم، آیا می‌شود که شبها بیایم و از شما درس بگیرم.»

مکتبدار جواب داد: «روزها که مکتبخانه جای بچه‌هاست شب هم کار کتاب نویسی دارم و دیگر حال و حوصله درس دادن ندارم. من این بچه‌ها را با سواد می‌کنم و وقتی سواددار توی ده زیاد شد خود اینها هم می‌توانند هر کدامشان چند نفر را با سواد کنند و کم کم همه با سواد می‌شوند، همانطور که این جواد پالاندوز خواهر خودش را در خانه سواددار کرده و خط خواهرش از خودش هم بهتر شده، البته من از کار کردن و مزد گرفتن بدم نمی‌آید ولی نمی‌رسم و نمی‌توانم.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی بد شد، بیینم، هیچ راهی ندارد که آدم در یک روز یا یک شب فوری سواددار شود؟»

مکتبدار خندید و گفت: «نه، چنین راهی نیست، سواد را نه با دعا و نه با نذر و نیاز و نه با پول و نه با زور و نه با شوق زیاد در یک شب یا یک روز نمی‌شود آموخت، کسی که می‌خواهد باید دو ماه سه ماه چهار ماه یک سال زحمت بکشد، وقت صرف

کند و حواسش را جمع کند و یاد بگیرد. سواد پایه علم است و خدا در این یک چیز راه را برای همه مردم مساوی قرار داده است، خیلی چیزها را با پول می توان خرید یا به زور می توان گرفت یا به دعا می توان خواست ولی سواد را باید دنبالش رفت و یاد گرفت، هر که بیشتر و بهتر می خواند بیشتر و بهتر یاد می گیرد و گرنه همه دنیا را داشته باشی تا درس نخوانی با سواد نمی شوی.»

حسنعلی گفت: «خوب است که در این نار بی عدالتی نیست، ولی باباطاهر- عربان چی؟ شنیده ام که باباطاهر را کسی مسخره کرده بود و او دلش شکسته بود و از یک آخوند پرسیده بود چگونه باید با سواد شد، آخوند هم به شوخی گفته بود باید یخ حوض مدرسه را بشکنی و در آن آب یخ زده غسل کنی. او هم همان کار را کرد و یکنشب با سواد شد و شاعر شد.»

مکتبدار گفت: «بشنو و باور نکن. این حرف از آن دروغهای شاخدار است. آن باباطاهر هم با سواد نداشته و ذوق شعر داشته و شنیده های خود را پس می گفته یا مدتها زحمت کشیده و سواد یاد گرفته. ولی چون مردم همیشه از حرفهای عجیب و غریب خوششان می آید کسانی که می خواسته اند مقام باباطاهر را بزرگ کنند این کرامت دروغی را به او نسبت داده اند، همانطور که صدها مطلب شبیه آن را به صوفیان و درویشان نسبت می دهند و اغلب دروغ است. شاید باباطاهر همدانی حافظه خوبی داشته و هرچه را می شنیده زود یاد می گرفته ولی اگر خواندن و نوشتن می دانسته بی شک مثل بقیه مردم درس گرفته و شق نوشته و یاد گرفته همانطور که این بچه ها می خوانند و می نویسند با سواد می شوند. هیچ راه دیگری وجود ندارد. البته داستان پیغمبرها و امامها داستانی دیگر است ولی بعد از آنها هر چه با سواد در دنیا بوده و هست درس خوانده و یاد گرفته، هر که بیشتر خوانده بیشتر، هر که کمتر خوانده کمتر.»

حسنعلی گفت: «خیلی خوب. حالا می گویی من چکار کنم، من می خواهم سواد دار بشوم، اگر کسی پیدا شود و به من درس بدهد خواندن و نوشتن را در چه مدت می توان یاد گرفت؟»

مکتبدار گفت: «این بسته به استعداد و شوق و پشتکار است. یکی سه ماهه یاد می گیرد، یکی بیشتر ولی به هر حال در یک سال هر کسی خواندن و نوشتن را یاد می گیرد. تو هم می توانی شبها بروی و مثلاً از همین جواد خواندن و نوشتن را یاد

بگیری و بعد تا دلت می خواهد کتاب بخوانی و کاغذ بنویسی.»

حسنعلی پرسید: «یعنی جواد هم می تواند مرا باسواد کند؟»

مکتبدار جواب داد: «اه، چرا نتواند؟ مگر نگفتم که او خواهر شش ساله اش

را هم باسواد کرده؟ آیا تو به اندازه یک دختر شش ساله هم استعداد نداری؟ آیا

پسر تو که آهنگری را از تو یاد گرفته نمی تواند به یکی دیگر یاد بدهد؟»

حسنعلی گفت: «چرا.»

مکتبدار گفت: «خوب، سواد هم همینطور است. هر کسی می تواند هر چه را

بلد است به یکی دیگر هم یاد بدهد، کمتر بلد است کمتر، بیشتر بلد است بیشتر، و

این جواد حالا هر کتابی را می تواند بخواند و همه چیز را می تواند به چه خوبی

بنویسد، ولی هر چه بیشتر بخواند، باسوادتر می شود.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی خوشحالم کردی و خوب راهی پیش پایم گذاشتی،

من اگر همین کاغذ نوشتن را یاد بگیرم خودش خیلی کار است، از شما هم متشکرم.»

حسنعلی آهنگر رفت و با پالان دوز بالا محله صحبت کرد و گفت: «داستان از

این قرار است، حالا چه می گویی؟»

پالان دوز گفت: «هیچی. خود من هم وقتی می بینم جواد همه کتابها را می خواند

و همه چیز را می نویسد بطور کلی حظ می کنم ولی من صبح تا شب زحمت می کشم

برای خوشبختی بچه ها و نمی توانم جواد را مجبور کنم که شب به تو درس بدهد

مگر اینکه خودش بخواند. تازه اگر قبول کند باید تو بیایی اینجا نه اینکه جواد

بیاید جای دیگر، من از اول غروب دیگر نمی گذارم بچه ها به کوچه بیایند.»

حسنعلی گفت: «هر طور که شما بگویید، من باید سواد یاد بگیرم.» مکتبدار

هم گفت: «آسان است، ولی اگر مشکل هم باشد پای مشکلت ایستاده ام.»

پالان دوز گفت: «این آها، جواد دارد می آید، حالا می پرسم.»

موضوع را از جواد پرسیدند و جواد گفت: «من باید تا فردا فکر کنم ببینم

می شود یا نمی شود.» فردا که حسنعلی آهنگر آمد جواد در حضور پدرش گفت: «من

فکرهایم را کرده ام و برنامه ای تهیه کرده ام. اگر قبول می کنید یا الله، اگر نمی کنید

به من مربوط نیست، من روزها درس می خوانم و بقیه اش هم می خواهم کمی بازی

کنم و بیشتر کتاب بخوانم، درس دادن شب مرا از کار خودم باز می دارد مگر اینکه

فایده بزرگی داشته باشد. تازه من به یک نفر تنها درس نمی دهم، وقت من برای خودم

بیشتر ارزش دارد، اگر آقای حسنعلی آهنگر بتواند ده نفر دیگر مثل خودش را برای درس شب آماده کند من هم مثل جناب مکتبدار در همین جا یک مکتبخانه شبانه درست می‌کنم و همه ده نفر را تا آنجا که خودم بلام باسواد می‌کنم که بتوانند هر کتابی را بخوانند و هر چه دلشان می‌خواهد بنویسند. اما کار من سه تا شرط دارد و یک فایده بزرگ.

حسنعلی گفت: «ده نفرش را پیدا می‌کنم اما اگر شرطها سنگین باشد مشکل می‌شود. هر کسی حاضر نمی‌شود پول زیاد بدهد.»

جواد گفت: «پول زیاد؟ من اصلاً پول نمی‌خواهم و سه شرط این است:

اول اینکه، پدرم یکی از آن ده نفر باشد و در همین مکتب حاضر باشد. دوم اینکه، من به آدم بی‌هنر درس نمی‌دهم. پدرم پالان دوز است، شما آهنگر هستید، آن هشت نفر بقیه هم باید کسانی باشند که در کاری، صنعتی، استاد باشند مثلاً مثل نجاری، بنایی، رنگرزی، خیاطی، کفاشی، برزگری و این چیزها. سوم اینکه غیر از پدرم ۹ نفر بقیه باید تعهد کنند که در برابر درسی که می‌خوانند هر چه را که من از کار و صنعت ایشان می‌خواهم بدانم به من یاد بدهند. البته من هم تعهد می‌کنم آن کارآموزی بیش از وقتی که من صرف درس ایشان می‌کنم نباشد.»

حسنعلی آهنگر گفت: «بسیار بسیار خوب است و حرف حسابی است و الهی که همیشه خوشبخت باشی. من آن هشت نفر دیگر را پیدا می‌کنم و این شرطها هم خیلی خوب است، آن وقت فایده بزرگش کدام است؟»

جواد گفت: «فایده بزرگش این است که وقتی شرطها قبول شد من این ده نفر را در ظرف یک ماه سواددار می‌کنم.»

حسنعلی با تعجب گفت: «یک ماه؟ چه خوب!»

جواد گفت: «بله یک ماه و به حساب باریکتر ۳۲ روز.»

پدرش که پالان دوز بود گفت: «چه می‌گویی بابا! در این مدت کم که نمی‌توانی.»

جواد گفت: «چرا می‌توانم، آنها از سواد چه می‌خواهند؟ می‌خواهند هر چه را گفته می‌شود بنویسند و هر چه را به زبان فارسی خودمان نوشته است بخوانند. کلید سواد همین است. بعد همین حسنعلی آهنگر وقتی توانست هر چه را می‌گوید بنویسد دیگر بسته به معرفت خودش است که بنویسد سلام یا بنویسد زهرمار و یا بیشتر

کتاب بخواند و بیشتر یاد بگیرد یا به همین کاغذ نوشتن قانع باشد.»
 حسنعلی گفت: «من هم همین را می‌خواهم. من اگر بتوانم هر چه را به زبان
 می‌گویم بنویسم و هر چه را نوشته است بخوانم برایم بس است.»
 جواد گفت: «حالا خیال می‌کنی بس است. بعد می‌بینی که هر چه بیشتر بخوانی
 بیشتر می‌فهمی و بیشتر می‌توانی از سواد بهره‌بری، قدری هم حساب و قدری هم
 هندسه برای هر کسی واجب است. به هر حال من کلید سواد را به دست شما می‌دهم.»
 قرار کار را گذاشتند و حسنعلی آهنگر هشت نفر دیگر را پیدا کرد و ده نفر
 شاگردان مکتبخانه جواد به این ترتیب آماده شدند:

- | | |
|------------------------------|----------------------|
| (۱) پیر پالان دوز بابای جواد | (۲) حسنعلی آهنگر |
| (۳) شاطر حسین نانوا | (۴) استاد جعفر بنا |
| (۵) شیرمحمد قالی باف | (۶) جوانمرد قصاب |
| (۷) حاجی زینل زارع | (۸) حرمحمد رنگرز |
| (۹) غلامحسین کوره‌پز | (۱۰) استاد رحیم نجار |

همه آدمهای پنجاه‌شصت‌ساله که در محله کار می‌کردند با پیر پالان دوز و
 حسنعلی آهنگر آشنا بودند و می‌خواستند سواددار شوند و شرط جواد آقا را قبول
 کرده بودند.

اولین شب که مکتب رسمی شد جواد شاگردان پیرش را در همان دکان
 پالان دوزی که به‌خانه خودشان هم راه داشت ردیف نشاند و خودش جلو آنها
 ایستاد و همانطور که از جناب مکتبدار یاد گرفته بود درسش را شروع کرد:
 «خوب، بچه‌ها، حواستان را جمع کنید، شما دیگر بچه نیستید و نمی‌خواهید
 بازی کنید، آمده‌اید به این مکتبخانه که خواندن و نوشتن را یاد بگیرید و می‌دانید
 که چه می‌خواهید. پس گوش کنید. حسنعلی آهنگر نماینده همه است و به‌جای
 شما جواب می‌دهد، اما درس برای همه است و حالا من چندتا سؤال دارم: اول -
 بگو ببینم بچه، اسم چندتا گل و گیاه را بلدی؟»

حسنعلی جواب داد: «خیلی آقا، صدتا، دویست تا.»

جواد پرسید: «چندتا اسم آدم را می‌دانی و می‌توانی بگویی؟»

حسنعلی جواب داد: «خیلی آقا، صدتا، هزارتا.»

جواد گفت: «خیلی خوب، اسم چندتا چیز خوردنی را بلدی؟»



حسنعلی گفت: «خیلی آقا، همه چیز، هرچه را که خورده‌ام و خیلی از چیزها را هم که نخورده‌ام اسمش را می‌دانم.»

جواد پرسید: «خوب، از کارهایی که هر روز انجام می‌دهیم چه چیزها را می‌توانی بشماری، مثل ایستادن، نشستن، خوابیدن، برخاستن، رفتن، آمدن، گفتن...»

حسنعلی خندش گرفت و گفت: «خوب دیگر، من هم مثل همه خیلی از این چیزها می‌توانم قطار کنم: دویدن، افتادن، خوردن، خریدن، فروختن، دیدن، شنفتن، زدن، بستن، شکستن، ساختن، خیلی چیزها هست.»

جواد پرسید: «بسیار خوب، وقتی می‌خواهی اسم مرا بگویی چه کار می‌کنی؟»
حسنعلی گفت: «هیچی آقا، می‌گویم جواد.»

جواد پرسید: «خوب، وقتی می‌خواهی به من دستور بدهی که بروم یا بیایم چه می‌گویی؟»

حسنعلی گفت: «معلوم است دیگر، می‌گویم: برو، بیا.»

جواد گفت: «خوب بچه‌ها، گفتن را همه بلدیم، سواد چیزی غیر از این نیست که هرچه را به زبان می‌گوییم همان را روی کاغذ بنویسیم یا اگر نوشته است بخوانیم. وقتی شما بتوانید این اسمها و چیزهای دیگر را که به زبان می‌گویید روی کاغذ بنویسید یا اگر نوشته باشد بخوانید سواد را یاد گرفته‌اید.»

«در دنیا هر چیزی اسمی دارد و هر کاری اسمی دارد، بعضی اسمها کوتاه است مثل «گل» که با گفتن آن یک بار دهان ما تکان می‌خورد، بعضی اسمها درازتر است مثلاً مانند «پنبه‌دانه» که با گفتن آن دهان ما چهار بار تکان می‌خورد (پن-به-دا-نه) و همینطور است تمام حرفهایی که به زبان می‌آوریم. پس زبان و دهان ما ظرفی است که تمام کلمه‌ها در آن جا می‌گیرد. ما با این زبان و دهان می‌توانیم تمام کارها و حرفهای دنیا را بگوییم ولی کاغذ زبان و دهان ندارد. خطی که می‌نویسیم و می‌خوانیم زبانش قلم و دهانش کاغذ است. همانطور که هرچه دلمان بخواهد می‌توانیم به زبان بگوییم هرچه را هم که می‌گوییم می‌توانیم روی کاغذ بنویسیم و دوباره بخوانیم.»

«در موقع گفتن و حرف زدن زبان و دهان ما بیش از ۳۲ حرکت ندارد یعنی تمام حرفهای دنیا را با همین ۳۲ حرکت می‌گوییم. زبان و دهان نوشتن هم ۳۲

علامت بیشتر ندارد و تمام حرفهای عالم را با همین ۳۲ علامت می‌نویسند و می‌خوانند. نوشتن همان حرف زدن است، هیچ چیز دیگر نیست، حرف زدن را از بچگی به ما یاد داده‌اند که با همان ۳۲ حرکت زبان و دهان همه چیز را بگوییم و وقتی ما این ۳۲ علامت نوشتن را هم یاد بگیریم نوشتن و خواندن مانند حرف زدن آسان می‌شود. تنها کارسوادآموزی همین است که این ۳۲ علامت را بشناسیم.

«من از امروز تا چند روز روزی یک علامت را به شما یاد می‌دهم تا چند روز هم روزی دو علامت را، و وقتی ۳۲ علامت تمام شد چند روز هم با کمک یکدیگر می‌نویسیم و می‌خوانیم و بعد شما سواد خواندن و نوشتن را دارید و کار تمام است.

«امروز روز اول است و یک حرف یعنی یک علامت را یاد می‌گیریم و آن (ب) است. وقتی دو لب خود را به هم می‌زنیم «ب» را گفته‌ایم و علامتش روی کاغذ «ب» است. هر وقت بخواهیم صدای به هم خوردن لب را روی کاغذ بنویسیم همین علامت را می‌نویسیم و هر جا هم که این علامت را ببینیم همین حرف را می‌خوانیم. این یکی از آن ۳۲ علامت است که با آنها تمام حرفهای عالم را می‌نویسیم: یک دندان و یک نقطه زیر آن.

«این درس امروزتان. من روی کاغذ پنجاه کلمه می‌نویسم و به شما می‌دهم. شما باید فرداشب هرچندتا «ب» توی این نوشته‌ها هست به من نشان بدهید و صدفبار هم «ب» را روی کاغذ بنویسید و بیاورید. توی هر نوشته‌ای و هر کتابی هم این علامت را دیدید بدانید که همان «ب» است که با به هم زدن لب صدای آن را می‌شنویم.»

شاگردان رفتند و درشان را روان کردند. فرداشب جواد حرف «ت» و بعد حرف «الف» را که مشکلتر بود به همین ترتیب یادشان داد و بعد از اینکه همه حروف را شناختند و جدا جدا می‌نوشتند در چند شب آخر وصل شدن و جدا بودن حروف را به ایشان آموخت و بعد از یک ماه همه ده نفر می‌توانستند هرچه را می‌خواهند بنویسند و بخوانند.

آن وقت جواد گفت: «حالا کلید سواد در دست شماست و هر چه بیشتر کتاب بخوانید و هرچه بیشتر بنویسید سواد و خط شما بهتر می‌شود.» و همه راضی بودند که خواندن و نوشتن را خیلی زود یاد گرفته‌اند. بعد جواد گفت: «حالا موقعی است که شما هم به عهد خودتان عمل کنید.» گفتند: «حاضریم.»

جواد گفت: «بروید هر کدام در شغل خودتان اسم تمام اسبابها و ابزارهایی را که با آن کار می کنید بنویسید و بیاورید.»

رفتند و نوشتند و آوردند. استاد بنا نوشته بود: تیشه، ماله، شمشه، شاغول زنبه، بیل، استنبولی، کپه، کلنگ، و بقیه ابزارهای بنایی را نام برده بود. نجار همینطور، قالبباف همینطور و دیگر استادکاران هم هر کدام نام اسبابهایی که با آن کار می کردند نوشتند و آوردند.

شب بعد جواد گفت: «حالا نام تمام چیزهایی که با این اسبابها می سازید بنویسید.» رفتند و نوشتند و آوردند. مثلاً بنا نوشت: «شفته، پایه، دیوار، جرز، تیغه، سقف، درگاه، زیرزمین، اتاق، آشپزخانه، پله، حمام، خانه، و از این قبیل.

شب بعد گفت: «حالا نام تمام مصالح و لوازمی که در کار خودتان به کار می برید بنویسید.» باز هم مثلاً بنا نوشت: خاک، گچ، آهک، ماسه، سیمان، ساروج، ملاط، آجر، خشت، کاشی، سنگ، و بقیه.

و جواد برای هر یک از کارها و شغلها دفتری جداگانه گذاشت و برای هر کلمه از این یادداشتها جایی معلوم کرد و نظم و ترتیبی برای آن در نظر گرفت. بعد از اینکه هر چه ایشان به فکرشان رسیده بود نوشتند جواد قرار گذاشت بنشینند و جواب پرسشهای او را بدهند و شرح آن کلمات را زبیرش نوشت و در این گفت و شنید بسیاری معلومات تازه پیدا می شد.

مثلاً از بنا می پرسید: «تیغه یعنی چه؟» بنا می گفت: «تیغه نام دیواری است که در ساختن آن لبه های نازک خشت یا آجر روی هم قرار می گیرد و با ملاط گل یا گچ و خاک یا ملاطهای محکمتر به هم متصل می شود.»

جواد می پرسید: «خوب، خوب، ملاط یعنی چه؟»

بنا می گفت: «ملاط نام آن گل یا هر چیز دیگری است که نرم باشد و به وسیله آن خشتها یا آجرها یا سنگها را به هم وصل می کنند و بعد از خشک شدن محکم می شود.»

جواد می پرسید: «خوب، تیغه یک جور است یا چند جور؟»

بنا می گفت: «تیغه چهار جور است: «تیغه راسته» آن است که خشت یا آجر را طوری روی هم قرار می دهند که روی سطح دیوار صاف و افقی است؛ «تیغه کلاغ پره» آن است که آجرها را طوری قرار بدهیم که تیزی یک گوشه آن بالا باشد



و در نتیجه روی دیوار کنگره دار می شود؛ «تیغه صندوقه» آن است که دیوار را به پهنای یک آجر چهارگوش بسازیم ولی آجرها را طوری بگذاریم که اتاقک اتاقک درست شود و مثل صندوق میانش خالی باشد؛ «تیغه پنجره» آن است که آجرها را با فاصله واداریم و روی هر ردیف عمودی یک رج افقی بچینیم که دیوار مثل پنجره سوراخ داشته باشد. اگر این سوراخ پنجره راست و چهارگوش نباشد و آجرهای ایستاده را طوری کج بگذاریم که از طرف راست یا چپ بتوانیم پشت دیوار را بینیم آن را «تیغه کر کره» می نامند.

جواد همه اینها را در شرح کلمه توی دفتر می نوشت. هرچه را هم قصاب نوشته بود یا رنگرز نوشته بود یا دیگر استاد کاران نوشته بودند همینطور ثبت می کرد و شرح آنها را می نوشت و با این ترتیب جواد نام تمام اسبابها و ابزارها و مصالح کار و لغتها و اصطلاحهای تمام آن ده نوع کار را جداگانه در دفترها جمع آوری کرد و هرچه را که شکل و نقش داشت عکس آنها را کشید.

اما جواد اینها را برای چه می خواست؟ جواد یک روز دیده بود که ملای مکتبدار دارد کتابی می نویسد. پرسیده بود «چه کتابی است؟» مکتبدار گفته بود: «فرهنگ مکتبخانه است. می خواهم نام و شرح تمام اسبابها و ابزارهای کار مکتبداری را در یک کتاب بنویسم و به یادگار بگذارم تا جواترها از روی آن تجربه یاد بگیرند و وقتی بعدها مکتبخانه قدیمی شد آیندگان بدانند که مکتبخانه چه جور مدرسه ای بوده و با چه چیزها و کارها سروکار داشته ایم. آن وقت تمام مردم می گویند آفرین به شیخ بمانعلی که این کتاب را نوشت.»

جواد این حرف را به خاطر شنیده بود و برای اینکه تمام مردم بگویند: «آفرین به جواد پالاندوز» می خواست برای تمام کارها فرهنگنامه بنویسد. و هنوز در مکتبخانه شاگردی می کرد که ده جلد کتاب نوشت و آنها را به کتابخانه فرهنگ سپرد و نام کتابها را هم اینطور نوشته بود:

فرهنگ بنایی: تألیف جواد پالاندوز با دستیاری استاد جعفر بنا. فرهنگ پالاندوزی: تألیف جواد پالاندوز با همکاری پیر پالاندوز. فرهنگنامه قالبیافی: گردآوری جواد پالاندوز با همراهی شیرمحمد قالبیاف. فرهنگ کوره پزی: تألیف جواد پالاندوز با دستیاری غلامحسین کوره پز. فرهنگ آهنگری: جمع آورده جواد پالاندوز، با همکاری استاد حسنعلی آهنگر. و همچنین باقی کتابها.

و جواد اولین کسی بود که به افتخار این آثار از اداره فرهنگ جایزه گرفت و نامش در ردیف نام دانشمندان، پژوهشگران، محققان و نویسندگان فرهنگنامه‌ها به ثبت رسید.

یک روز یکی از دوستان جواد که کتابها را دیده بود به او گفت: «جواد، حالا که کتاب می‌نویسی و به شهرت و افتخار می‌رسی این اسم خانوادگی‌ات را عوض کن که اسم خوشگلتری باشد و این پالان‌دوز نباشد.»

جواد گفت: «نه داداش، تو خیلی بچگانه فکر می‌کنی، اسم خوشگل و بیفایده فراوان است. بزرگی و بزرگواری در اسم خوشگل نیست، همین نام پالان‌دوز خیلی هم خوب است و من کاری می‌کنم که تمام مردم به همین اسم احترام بگذارند. خیام اسم یک چادر دوز است، شیخ عطار هم اسمش مثل اسم یک بقال است؛ بزرگی و افتخار در اسم خوشگل نیست در کار خوشگل است. اگر کارهای من با ارزش باشد همین اسم پالان‌دوز را مردم تا قیامت با عظمت یاد می‌کنند و می‌گویند آفرین بر جواد پالان‌دوز، ولی اگر کار کسی بی‌ارزش باشد یک اسم خوشگل به دو پول سیاه نمی‌ارزد.»

دوستش گفت: «حق با تو است، بارک‌الله به جواد پالان‌دوز!»

و جواد این بار بیست نفر دیگر را به مکتب خودش دعوت کرد تا باز هم کتابهای دیگری بنویسد. البته کتابهای جواد کامل و بی‌عیب نبود ولی سرمایه‌های باارزشی بود تا دیگران که بیشتر و بهتر می‌دانند کارهای او را کاملتر کنند و کتابهای بهتری بسازند و وقتی همه باسواد باشند و همه هرچه را می‌دانند بنویسند وسیله یادگرفتن و دانستن همه چیز برای همه بیشتر فراهم می‌شود و عجب دنیای خوبی می‌شود.

چند کلمه با بزرگها

مدتی این مشنوی تأخیر شد و علت را به بیهوده در پایان جلد ششم «قصه‌های خوب»، همچنین در شرح حال ضمیمه دفتر هشت بهشت از مجموعه «قصه‌های تازه از کتابهای کهن» و در فصل چهارم «مثنوی بچه خوب» گفتم و اشاره بی‌حاصل و عذر باقی است و چه وقتها که می‌گذرد و چه کارها که می‌ماند. اینک جلد هفتم «قصه‌های خوب» است که با فترتی دیرسال‌تر به چاپ می‌رسد. در این کتاب منظورم این بود که نام گلستان را بیاورم و بیشتر از ملستان‌ها نوشته بردارم که گلستان بحق عزیز است و خواننده می‌شود و نقل حکایت‌هایش تحصیل حاصل است و مسخ آنها حیف و ستم است بر خوبان. ناچار حاصل کار تقد موجود است که هرگاه کسی می‌توانست در نوشتن بهتر از این باشد که هست بهتر بود و نیست. کتابهایی که بر سیاق گلستان سعدی نوشته شده بسیار است که خیلی از آنها هنوز به طبع نرسیده اما از چاپ‌شده‌ها نیز همه را ندیده‌ام و از آنچه در دست داشتم و خواندم و چیزی برداشتم در اینجا می‌شمارم و مأخذ قصه‌ها را معرفی می‌کنم گرچه در بسیاری از حکایتها بسکه بر او بسته شده برگ و سازگر تو بینی شناسیش باز و هنوز نیز دلیلی نشناخته‌ام که رعایت نوعی امانت در باب ضبط منابع مایه رضا و عنایت کسی شده باشد و در این رشته از کار کتاب نگارها چون زلف خوبان درهم شده است و بیشتر رنگها و نقشا و کاغذ و جلد به نظر می‌آید و بسیاری از ملاحظات از ملاحظه مهجور و از دید خوانندگان بلکه داندگان مستور می‌ماند و بسا خوبی که مایه ملامت می‌شود و شرح موجب ملامت که بگذریم. در پیشانی این کتاب نام گلستان را داریم و ملستان را. چون ملستان علاوه بر کتاب معلوم می‌تواند لفظ تابع مهملی برای گلستان باشد به همین جهت در این دفتر به کار آمده است و فهرست مأخذ قصه‌های این دفتر از این قرار است و بزرگترها بهتر می‌دانند:

۱) گلستان سعدی که گلستان سعدی است و ریشه دو قصه پنجم و هشتم از آن آب می‌خورد.

۲) ملستان: کتابی است از آثار «ابراهیم بدیع‌الملک تفرشی لشکرنویس باشی» متولد ۱۲۸۰ ه. ق. که شروع تصنیف آن به سال ۱۳۱۰ بوده و دومین چاپ آن که دارای ۱۰۶ صفحه به خط احمد بصیرت است در زمان ولیعهدی محمدعلی میرزا در سال ۱۳۲۱ ه. قمری در تبریز به چاپ سنگی رسیده. دیباچه ملستان که تقلیدی از گلستان است با این عبارت شروع شده: «حمد خدای را عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و به صنع اندرش مزید فکرت» و قوت و ضعف بلاغتش از همین نمونه آشکار است. ملستان به اعتبار نامش به پنج